



---

# استیبل هارت

---

نویسنده : برندون سندرسون  
مترجم : رکسانا سوخک لاری



# فصل هشتم

تا از اتاق خارج شدیم گفتم: «خب... اینجایی که داریم می‌ریم کجاست؟ حفره‌ی چهارده؟»

پروف گفت: «لازم نیست بدونی.»

«خشاب تفنگ سردوشیم رو بهم پس می‌دید؟»

«نه.»

«لازمه که یه چیزایی رو بدونم... نمی‌دونم، مثل دست دادن‌های مخفی؟ هویت‌های خاص؟ کدهایی که باهاش بقیه‌ی الحسیبی‌ها بفهمن منم جزشونم؟»

پروف گفت: «پسرم، تو یکی از ما نیستی.»

سریع گفتم: «می‌دونم، می‌دونم. اما نمی‌خوام کسی یهو جلومون سبز بشه و فکر کنه من دشمنی چیزی هستم و ...»

پروف شستش را به سمت من گرفت و گفت: «مگان. بچه رو سرگرم کن. باید فکر کنم.» و جلوتر رفت و به تیا پیوست و با هم آرام صحبت کردند.

مگان اخمی به من کرد. احتمالاً بخاطر پرسیدن سوال‌های زیاد از پروف حقم بود. من فقط خیلی عصبی بودم. خود فایدروس، موسس الحسیب. حالا که پروف را دیده‌بودم، می‌توانستم از روی توصیفات، هرچند پراکنده، بشناسمش.

طرف خیلی خفن بود. بین کسانی که برای آزادی می‌جنگیدند و بقیه‌ی تروریست‌های مشابه، مثل خدا بود. جو زده شده بودم و سوال‌ها پشت سر هم می‌آمدند. در واقع به خودم افتخار می‌کردم که نخواستم تفنگم را امضا کند.

هرچند رفتارم برای مگان خوشایند نبود و مشخصاً خوشش نمی‌آمد در مورد جزئیات توضیح دهد. کودی و آبراهام جلویمان با هم صحبت می‌کردند و من و مگان پشت سرشان کنار هم با سرعت در تونل‌های تاریک فولادی راه می‌رفتیم. مگان ساکت بود.

واقعاً زیبا بود. احتمالاً هم‌سن من بود، شاید یک یا دو سال بزرگتر. هنوز مطمئن نبودم چرا با من سرد رفتار می‌کند. شاید کمی گفت‌وگوی ظریف کمک می‌کرد. گفتم: «خب، عه، چند وقته که... می‌دونی، جزو الحسیب هستی؟ و اینا؟»

ظریف بود.

گفت: «به اندازه‌ی کافی.»

«توی قتل‌های اخیر هم بودی؟ ژایرو<sup>1</sup>؟ شادوبلایت<sup>2</sup>؟ ایرلس<sup>3</sup>؟»

«شاید. شک دارم پروف بخواد من چیزای خاص رو برات رو کنم.»

برای مدت طولانی‌تری در سکوت راه رفتیم.

گفتم: «می‌دونی، خیلی سرگرم کننده نیستی.»

«چی؟»

گفتم: «پروف گفت که سرگرم کنی.»

«اون فقط واسه این بود که سوالات رو پاس بده به یکی دیگه. شک دارم کارایی که من می‌کنم برای تو سرگرم‌کننده باشه.»

گفتم: «من اینطور فکر نمی‌کنم. وقتی لباساتو با رقص در می‌آوردی که سرگرم کننده بود.»

با خشم نگاهم کرد: «چی؟»

گفتم: «اون بیرون تو کوچه وقتی که...»

<sup>1</sup> Gyro

<sup>2</sup> Shadowblight

<sup>3</sup> Earless

قیافه‌اش آنقدر یخ بود که می‌توانستی با آن لوله‌ی مسلسل تیربار را خنک کنی. یا شایدم نوشیدنی، سرد کردن نوشیدنی. این کنایه‌ی بهتری بود.

هرچند فکر نمی‌کردم این حرفم بلافاصله کمکی کند، گفتم: «بیخیال.»

گفت: «خوبه.» رویش را آنطرف کرد و به راهش ادامه داد.

نفسم را بیرون دادم، بعد پیش خودم خندیدم.

«برای یه لحظه فکر کردم بهم شلیک می‌کنی.»

گفت: «من فقط وقتی به مردم شلیک می‌کنم که کارم ایجاب کنه. داری سعی می‌کنی منو به حرف بکشی. ساده بگم، اصلاً بلد نیستی. گناهت انقدر سنگین نبود که بهت شلیک کنم.»

«ام... مرسی.»

سرش را تکان داد، با حالت رسمی، که خب انتظار این عکس‌العمل را از دختر زیبایی که زندگیش را نجات داده‌بودم نداشتم. درواقع او اولین دختری بود، حالا زیبا یا زشت، که جانش را نجات داده‌بودم. پس نمی‌دانستم چطور رفتار کنم.

باز هم او قبلاً با من گرم برخورد کرده‌بود، نکرده‌بود؟ شاید باید کمی بیشتر تلاش می‌کردم. پرسیدم: «خب در مورد تیم و بقیه‌ی اعضا چی می‌تونی بهم بگی؟»

گفت: «ترجیح می‌دم در مورد یه موضوع دیگه صحبت کنم. یکی که شامل رازهای الحسیب یا لباس‌های من نشه لطفاً.»

ساکت شدم. راستش من بجز در مورد اسطوره‌های شهر و الحسیب، در مورد چیز دیگری نمی‌دانستم. درست بود که من در کارخانه تحصیل کرده‌بودم ولی فقط چیزهای پایه‌ای بلد بودم و قبل از آن برای یک سال در خیابان‌ها بین آشغال‌ها گشته‌بودم و سوء‌تغذیه گرفته‌بودم و به سختی از چنگ مرگ فرار کرده‌بودم.

گفتم: «فکر کنم می‌تونیم در مورد شهر صحبت کنیم. من در مورد زیرخیابان‌ها خیلی اطلاعات دارم.»

مگان گفت: «چند سالته؟»

با حالت تدافعی گفتم: «هیجده.»

«و کسی می‌آد دنبال بگرده؟ کسی هست که بخواد بدونه کجا رفتی؟»

سرم را تکان دادم: «من دو ماه پیش به سن قانونی رسیدم و از کارخونه که توش کار می‌کردم شوتم کردن بیرون.»

قانون این بود. فقط تا هجده سالگی آنجا کار می‌کردی و بعد از آن کار جدید پیدا می‌کردی.

پرسید: «توی یه کارخونه کار می‌کردی؟ واسه چند وقت؟»

گفتم: «حدود نه سال. کارخونه‌ی اسلحه‌سازی. برای گروه فشار اسلحه می‌ساختیم.» بعضی از ساکنین زیرخیابان‌ها، خصوصاً قدیمی‌ها، گله داشتند که کارخانه از بچه‌ها سوءاستفاده می‌کند. گله‌ی احمقانه‌ای بود که مردم قدیمی که هنوز دنیای متفاوت (دنیای امن‌تر) را به یاد داشتند به هم می‌بافتند.

در دنیای من، کسانی که به تو شانس کارکردن در ازای غذای می‌دادند فرشته بودند. مارتا<sup>4</sup> حواسش بود که به کارگرایان غذا و لباس بدهند و در امنیت باشند و حتی از دست همدیگر هم در امان باشند.

«جای خوبی بود؟»

«یه جورایی. اونطوری که مردم فکر می‌کنن بیگاری نمی‌کشن. ما حقوق داشتیم.» یک‌جورهای. مارتا دستمزد جمع می‌کرد تا وقتی دیگر به کارخانه تعلق نداشتیم به ما بدهد. برای کسی شدن و پیدا کردن شغل کافی بود.

همانطور که راه می‌رفتیم مشتاقانه گفتم: «با همه‌ی این‌ها، جای خوبی برای بزرگ شدن بود. بدون کارخونه اصلاً شک دارم یاد می‌گرفتم چطوری با اسلحه شلیک کنم. بچه‌ها نباید از اسلحه‌ها استفاده کنن، اما اگه خوب باشی مارتا، که اونجا رو اداره می‌کرد، چشم‌پوشی می‌کرد.» چند نفر از بچه‌های او رفته بودند تا برای گروه فشار کار کنند.

مگان گفت: «جالبه. بیشتر برام بگو.»

«خب، اونجا... ساکت شدم و به او نگاه کردم. تازه متوجه شدم همینطور راه می‌رفتم و به جلو نگاه می‌کرده و اصلاً به من توجه نمی‌کرده است. فقط سوال می‌پرسید تا من به حرف زدن ادامه بدهم و شاید حتی او را به روش دیگری اذیت نکنم.

متهمش کردم: «تو حتا گوش نمی‌دی!»

مختصر گفتم: «به نظر می‌ومد می‌خوای حرف بزنی، منم این شانس رو بهت دادم.»

احساس می‌کردم احمقم. فکر کردم: گندت بزنی. همانطور که راه می‌رفتیم ساکت شدیم، که به نظر می‌آمد به مزاج مگان خیلی خوش می‌آید.

<sup>4</sup> Martha

بالاخره گفتم: «می‌دونی چقدر اعصاب خورد کنه.»

بی‌احساس نگاهی به من انداخت: «اعصاب خورد کن؟»

«آره، اعصاب خورد کن. من ده سال گذشته‌ی زندگی‌م رو واسه‌ی پیدا کردن اطلاعات در مورد اسطوره‌ها و الحسیب گذاشتم. حالا که با شما هستم، بهم می‌گید اجازه‌ی پرسیدن سوال در مورد چیزای مهم رو ندارم. اعصاب خورد کنه.»

«به یه چیز دیگه فکر کن.»

«چیز دیگه‌ای وجود نداره. برای من نه.»

«دختر!»

«هیچی.»

«سرگرمی.»

«هیچی. فقط شماها، استیلهارت و یادداشت‌هام.»

گفت: «صبر کن، یادداشت؟»

گفتم: «البته. من روزا تو کارخونه کار می‌کردم و همیشه به شایعه‌ها گوش می‌کردم. روزهای تعطیل با چندرغاز پولی که داشتم می‌رفتم روزنامه می‌خریدم یا به کسایی که خارج رفته‌بودن پول می‌دادم تا داستاناشون رو بشنوم. من تونستم چندتا کارگزار اطلاعات بشناسم. هر شب من رو یادداشت‌ها کار می‌کردم و همه چیز رو کنار هم قرار می‌دادم. می‌دونستم باید متخصص اسطوره‌شناسی بشم، پس شدم.»

اخم عمیقی کرد.

با دهن‌کجی گفتم: «می‌دونم به نظر می‌آد زندگی ندارم. اولین کسی نیستی که اینو بهم می‌گی. بقیه تو کارخونه...»

گفت: «هیس. تو در مورد اسطوره‌ها نوشتی. اما در مورد ما چی؟ الحسیب؟»

گفتم: «البته که نوشتم. پس باید چیکار می‌کردم؟ تو سرم نگه می‌داشتی؟ یه جفت دفتر رو پر کردم، هرچند بیشترش حدسیات بود. من تو حدس زدن خیلی خوبم...». ساکت شدم و متوجه شدم چرا آنقدر نگران است.

آرام پرسید: «همش کجاست؟»

گفتم: «تو آپارتمانم. باید جاشون امن باشه. منظورم اینه که هیچ‌کدوم از اون کودکانها انقدر نزدیکم نشدن که منو واضح ببینن.»

«و زنی که از ماشینش انداختیش بیرون؟»

مکث کردم. «آره اون صورتم رو دید. ممکنه بتونه توصیفم کنه. ولی، منظورم اینه که اون واسه دنبال کردنم کافی نیست، نه؟»

مگان ساکت بود.

فکر کردم: آره، آره. ممکنه کافی باشه. گروه فشار در کارش خیلی خوب بود. متأسفانه من چند خراب‌کاری در گذشته انجام داده‌بودم، مثل له کردن تاکسی، و در پرونده‌هایشان ثبت شده‌بودم. و استیل هارت به گروه فشار انگیزه‌ی زیادی می‌داد که همه‌ی راه‌ها در مورد مرگ فورتویتی را دنبال کنند.

مگان گفت: «باید با پروف حرف بزنیم.» و بازویم را به دنبال خودش به سمت بقیه که راه می‌رفتند کشید.



ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

---

